

Beauty and the Beast / part 4

The merchant reluctantly accepted the offer, thinking none of his daughters would agree to come to the castle. The Beast gave him a rose for Beauty, and allowed him to leave. When he finally returned home, his children were upset that he didn't have any gifts for them. When he told them about the castle and the promise he made, his sons vowed to go to the castle and kill the Best. But then the children turned angrily to Beauty. 🗣️

"You should have asked for something more sensible than a rose," they complained bitterly.

Poor Beauty felt terrible. "Who could have guessed that a rose would cause so much misery?" she said. "But since I was the one who asked for it, I should be the one to suffer for it. I'll go back with my father to keep his promise." 🗣️

At first, her father and brothers, who loved her dearly, refused to let her go. But Beauty had made up her mind. And when the day finally came, she comforted her father as they traveled there together. As they neared the castle, fireworks lit the sky before them. When they reached the avenue of orange trees, there were statues holding flaming torches, and they could see the palace was illuminated from the roof to the ground, with music sounding softly from the courtyard. 🗣️

Beauty couldn't help admiring all the wonderful things she saw. Once inside the castle, they found a fire burning and a table set with a delicious supper for two. They had hardly finished the meal when the sound of Beast's footsteps could be heard, and Beauty clung to her father in terror. But, when the Beast appeared, she greeted him respectfully.

"Have you come willingly?" he asked 🗣️

دیو و دلبر بخش چهارم

تاجر پیشنهاد دیو رو پذیرفت، او پیش خود فکر کرد که هیچ کدوم از فرزندان دخترش قبول نمیکند که بیایند. دیو یک شاخه گل رز به او داد و او را راهی کرد که به خانه برود. او سرانجام به خانه رسید اما فرزندانش از اینکه هدیه هایشان را پدر نیاورده بود بسیار ناراحت شدند. پدر ماجراهایی که بر او گذشت را برای فرزندان توضیح داد و از قولی که به دیو نیز داده است گفت پسرانش بعد از شنیدن این حرفا تصمیم گرفت که به قصر برود و حساب دیو بی رحم را برسد و او را بکشد، بچه ها بشدت به دلبر تاختند و او رو مقصر همه این اتفاقات دانستند.

آنها با عصبانیت به دلبر گفتند: "تو باید چیز بهتری از گل رز از پدر میخواستی".

طفلی دلبر احساس وحشتناکی پیدا کرد و گفت "خب چه کسی فکرشو میکرد یک گل رز بتونه همچین اتفاقی رو رقم بزنه" و ادامه داد گفت: "خودم این اتفاق رو رقم زدم خودمم جبرانش میکنم و برای اینکه قول بابا از بین نره من باهاش برمigramم و به قصر میرم".

در ابتدا پدر و برادرش از روی عشق و علاقه ی بسیاری که به دلبر داشتند با این تصمیم مخالفت کردند اما دلبر درد نهایت آنچه که در سرش میپروراند رو انجام داد. وقتی که روز موعود به سر رسید او پدرش را خاطر جمع کرد که با او می آید. هنگامی که آنها نزدیک به قصر شدند، پشت سر آنها آتش بازی رو راه انداختند وقتی که آنها به کوچه پر از درختان پرتقال رسیدند، همه جا روشن بود درخشان بود و از حیاط صدای موزیک بگوش میرسید و در کوچه مجسمه هایی گذاشته شده بود که روی دستان آنها مشعل های شعله ور بود.

دلبر نمیتوانست خودش قانع کند که همه ی زیبایی راکه دیده، را تحسین کند. هنگامی که به داخل قصر رفتند، میزی رو مشاهده کردند که برای دو نفر از بهترین غذا ها و میوه ها چیده شده بود. او بسختی میتوانست غذا را بخورد وقتی که صدای پاهای دیو رو داشت کم کم میشنید، دلبر از وحشت به پدر محکم چسبیده بود اما وقتی که دیو رسید با او با احترام احوالپرسی کرد.

دیو از او پرسید: "آیا با میل و علاقه خود اومدی؟"